

چه برادرهایی...

● **آزاده فتحی / وای ننه این شما هستین توی عکس؟**
باورم نمی شه!

مغز بادوم است که نشسته پای صندوقچه و آلبوم عکس را ورق می زند و هر عکسی که از من و جوانی ام می بیند کلی جیغ و داد راه می اندازد. همان طور که نشسته ام پای کمد و سرم به بستن بقچه گرم است جواب می دهم: ننه شما ناسلامتی اومدی کمک کنی صندوق خانه را جمع کنیم یا آلبوم بازی کنی؟

مغز بادوم می خندد و عکس دیگری را از آلبوم می کشد بیرون و می گوید: ننه این ها کی هستن توی عکس؟ چه دست انداختین گردن هم.

چشم تنگ می کنم که ننه یادت رفته من چشم سوم نداره؟! پاشویار نشونم بده بگم کی به کیه، مغز بادوم از خدا خواسته رخت و لباس را پای صندوق رهامی کند و با آلبوم می آید ستمم و هنوز نشسته، می گوید: «این رو می گم ننه، شما هستین با چند تا دختر هم سن و سالتان

دیگه، دوست بودین؟»

عکس را که می بینم، قلبم هری می ریزد پایین. انگار دستی پرتم می کند هزار سال قبل، وقتی دخترکی بودم، بی خیال و سرخوش، مغز بادوم حاله را که می بیند، هول می کند و می پرسد: «چی شد ننه کلون؟ چرا زنگتون پریده؟ برم آب بیارم؟»

دستش را می گیرم که «بنشین مادر، چرا شلوغش می کنی؟ یاد قدیما کردم. می دونی این عکس واسه چند سال پیشه؟ این قدر دوره انگار این من نیستیم، انگار دارم عکس به فیلم رو می بینم.»

مغز بادوم می پرسد: «کی هستن اینا؟ چرا الان خبری از شون نیس.»

مغز بادوم این را که می گوید، اشک بی خبر می آید می نشیند گوشه چشمم. با گوشه چارقد چشمم را پاک می کنم و می گویم: «این منم، این عصمته، این دوتا که این طور می خندند زهرا و پوران هستن. مثل خواهر بودیم. باهم می نشستیم و برمی خاستیم. هم سفره و هم سفر. هیچ کدام خواهر نداشتیم و شده بودیم خواهر هم. کی از روزگار خبر دارد مادر، همین موشکی را می بینی، عصمته، چهار تا برادر داشت. علیرضا، محمدرضا و حمیدرضا و جواد. چه

برادرهایی. همه محل می گفتند

این ها کاش پسرهای ما بودن.

آقا، نماز خوان، مهر بان،

مرد، علیرضا هفده

شهر یورفت دیگر

نیامد. ننه باباش همان وقت پیر شدند. محمدرضا در جنگ شهید شد. خبرش را که آوردند، عروسی عصمت بود. انگار خاک ماتم ریخته باشند توی محل. به جای تاج نصرت عروسی در خانه عصمت حجله گذاشتند. باباش گفت ریسه هار ا باز نکنید، هم دخترم عروس شد. هم پسرم داماد. چه شب مبارکی، عصمت بچه شیر می داد که نوبت حمیدرضا شد، رفت شناسایی دیگر نیامد. عصمت هوش و حواسش را از دست داد. دیگر هیچ کس را نمی شناخت. خوب یادمه که جوادشان رفت دنبالش، عصمت را آورد خانه خودشان. گفت دوا و درمانش می کنم. شوهرش دوباره داماد شد. جواد ماند ننه و بابای پیرش را جمع کرد و عصمت را تر و خشک کرد. عصمت خیلی بهانه برادرهایش را می گرفت. هی می نشست که چرا حمیدرضا نمی آد. جواد می گفت من که هستم. سه تا درخت کاشت توی حیاط، گفت این ها هم آن سه تا که رفتند. سبزه می شوند، جای برادرهایت. خانه شان هنوز ته کوچه هست. بروی می بینی، سه تا درخت دارد، بلند بالا و رشید..»

